

ایسات چون نام بر خواند هر روز شاه به فرستاد و گفت برگیر راه به نایب همی ساریه بنویس
که با ش بر روی زمین بر دوازده فرستاده که باز گردید و از گفت شنید سخن بر خوشنود از حیدر و همسر
گردید و فرستاده دیگر سنجید ایسات بدو گفت نزدیک سر در شو به سنجی خشک و
و با سخ شنود نه زردان پسند و نه زردان رست به ناند جهان مردم زیر دست به که سیداد
جو پیشی در جهان به نایب سید از عید شانه جهان به نایب بی بین جنگ پروردگر به نیایی از
اختر نیک بر نه از من بدو بر انبیکت داد و من خبر کن پس نخواهم فرستاد و فرستاده دیگر
بعیت ازین پس نخواهم فرستاد کس به بدین جنگ از زردان مرا یار پس به فرستاده همچو یاد
بر سر و شاه رسید نام و از سخن حیدر شاه بر هم گردید و با نایب سنجید بعیت گز از حاج یک بی به
پیش رود به بنوک سانش فرستاد و رود به فرستاده باز گشت زرد و خوشنود از با سخ گفت ولید
را نند و اساس است چو شنید از و این سخن خوشنود از به به زردان نایب سید بر و نش نماز به به
سپه بر یکی کنده گردید و کسش اسب سید و کننده کرده چون مناک تعبیه گردید از سر قند لشکر کشت
و از توان روی پر و شاه با سپاه در رسید ایسات بر آمد ز سر و سپه بوق و کوس به نایب
و گد سپه کنوس به چنان تیر باران بر از بر و روی به که چون آب خون اندر آمد بکوس
ز نزدیک ایرانیان خوش نواز به پس کرد روی و می شد بناز به هر روز که اگر نبود ازین
در پیش گجا و راکر و سبک تاز و سپاه بد و اناز ایسات بر انگیزه باره پر و شاه به
ز پس رفت بازیر کان سپاه به بکند و در افتاد با چند مرد به بزرگان و شیران روز بر و
چو بر ضرب کوشش و فرخ قبا و به بزرگان و شاهان فرخ نژاد به بدینسان نگون شد و رفت شاه
همه نامداران ز زمین کلاه به خوش نواز که ازین راز از اگا گشت و شاه بر کند گاه باز گشت
و در افتادگان را از کند برگرفت ایسات شکسته سر و پشت پر و شاه به جهان بر مرز
و نامداران سپاه به ز شاهان به به زنده کس جز قبا و به شد از رانند و بار شاه پس بر باد و خوشنود
بتاراج و ادن دل نهاده و قبا و در ابر است پیچو گرد و باد ایسات تا بنین بپسند با پی قبا
ز نام و ز کوشش کرد و تبار و به چنین آمد این خنخ نایب یار به چه بازیر و کستان چه با شهر با
و کرد با و شاه پی پلاس بن پر و زین میز و گردن به بر هم کور و ز قلم

سورای بیخوف و بی ترس و بی خویشتنوار از اسباب چون اندر جهان این سخن نوشت
 کاش به فرود آمد از تخت زرین پادشاه بهی سوهی شاهی زیر بخت به بیخوبت بخت
 خاک نیندند سران و سواد آن گرد کشید پلاس از تخت گدازید بهشت در آن تخت شاهین شاه
 بسی نیز و گوهر بافتانند به پلاس که بخت نشست در هر دریا بر بسایه بهشت و سخن گفت
 از راه خرد و نیکو بخت سران از خوشنوش و شدند و از ایوان باز گشتند بهشت بر رفت خوشنوش
 از ایوان او به بیرون سپردن و جان او به خبر نبود و ای رسید که بر سر و شاه رو کرد و گریه
 شرک از خزان بیکدی پس از از ایوان کابل لشکر جدید با دافع دل نامه به پلاس شاه گزید
 اسباب یکی نامه نوشت با دافع دور و دیده پراز خون و رخ لا جوهر و پدید از آن پس
 فرستاد و پلاس به که شاه با تو از مرگ ممکن مسایش به کنون من به دستور می شهر با تو چه چشم
 بدین کینه در کار از به که از کینه خون سر و شاه به بناله سحر فلک بود ماه به فرستاد و چون به
 ره کشید و زرین شورای لشکر کرد و کشید و نامه خوشنوش از تخت بگرداشش بهشت اسباب
 یکی نامه نوشت ز می خوشنوش از به که ای سخن مردم دیوساز به گنبدگار باشد به یزدان نشست
 شود مویگر بر تو بر بهت به آید و ن کینه نوساختی و بر خود اسپ جناختی نیت ازین خاندان
 نیز است و قدرت پیش بهرام چون بنده می است اسباب نیای تو زین خاندان زند و
 پیش بهرام چون بنده بود به من اینک بر آوردم کینه جوی به نما نم بهتال بک رنگ
 و بوی به فرستاده و کینه نامه پیامه خوشنوش از گزید بهیر بخواند و از تیغ و تر سخن اند اسباب
 هم اندر زمان شود پاسخ نوشت به سخن هر چه بود اندر خوب و زشت به که هر کس که بود بهشت
 یزدان پست به دنیا در بهر شاهان گشت به او که گشت سر خود بگفت اکنون اگر
 تو آئی جهان راه پائی بهت گزائی ترا این هم است به نیک و نیک او درم کاست
 فرستاده که باز گشت گفت از سر گشت شو قزای بر بگفت چون نامه خواند سخن بکشنامه
 بهین بود که لشکر خوشنوش از گشت که در دست بر نهد کشته و اسباب بگشتن در آورند
 سپاه به که هر چند که در راه به بدینسان هم از رو و گزیدند به همه راه را خانه بند شدند
 و زین سوی بکنید دل شورای به بگرد و از باد از جای به نبرد یک و نبرد بگای گزید به

که خراج روان روی نامون ندیده بود و لشکر می رزم در اسبانشند به پیشین بر حلقی بر او نشسته
 چون از بر و طرف چنانچه میخواستند که در شوقی از قبا که بنام او از نسوی خوشنواز بر دو ما
 اسب است بنام او که در کتب است و کما که اسبها اند که در کتب است و در آن روز که
 با این کتب خوشنواز از قبا که بنام او از نسوی خوشنواز از او میدان دید بر اسب که
 بر روی اسب است همان شغ بنامی گرفته بخت بدی از همان گرم آورد و وقت بود که گرز
 بزاید خوشنواز از قبا که در شوقی از قبا که بنام او از نسوی خوشنواز از او میدان دید بر اسب که
 عنان از چید و بنام او است و در آن روز که در شوقی از قبا که بنام او از نسوی خوشنواز از او میدان دید بر اسب که
 است که در آن روز که در شوقی از قبا که بنام او از نسوی خوشنواز از او میدان دید بر اسب که
 و لشکرش به نامون در کتب است و در کتب است و در کتب است و در کتب است و در کتب است
 از جنگ و پیکار او خجسته نه باشد جز از خیر و خون رخسار بد آنچه بود فی بود بر گذشت حالا از
 گذشته باید که شست اسیران و خواسته شمش سالار شاه فرستد که اسب است و ششم بر نزد
 سالار شاه به همان هر چه بنام او از قبا که بنام او از نسوی خوشنواز از او میدان دید بر اسب که
 دلیران شوی به سو قزای که بنام او از قبا که بنام او از نسوی خوشنواز از او میدان دید بر اسب که
 که بنام او از قبا که بنام او از نسوی خوشنواز از او میدان دید بر اسب که
 بود و کتب است و در کتب است و در کتب است و در کتب است و در کتب است
 چنین گفت که این از وی کار بود چه سودار بر گریه زمین فرود و به اسیران اما خواسته بنام او
 و از بر بند فرستاده که بازگشت و از خوشنواز گفت سر گذشت او هماندم بند از قبا بر گرفت و
 بکشاون مرند دیگران سر گرفت و فرستاد که سوشی سو قزای به دست یکی مرد بکشد
 رای به آیرانیان شیر از میان که روی قبا و دیدند شاد گردیدند و لشکر کشیدند اسب است
 و چون گذر کرد و سر روز شاد و به ابامیند به بران و قبا و به چو آمد شهبان درون شوقی است
 بزرگان بر فتنه کثیر تندی به پهلان سو قزای آفرین گردیدند و قبا و شاد گردیدند و شوقی است
 پلاس آن زمان دید روی قبا و به رگشت از بند سر روز شاد و به شوقی است که سال در آن
 ماند و پلاس سلطنت بگذراند روزی پلاس شین شادانه کرد و سران که در کتب است و در کتب است

شو قزای از نیابت بر محنت گفت که بر سلطنت محنت تو که قدر و منزلت مهران ندانی پس
 در کشورستانی ایسات بد گفت شاهی ندانی می بود بدین رایونیکان نشانی می بود نیای
 از تو بکار دانا هست با بدین باور می توانی از ستم بدی و برار گرفتند از تحت بر بدی بر که
 از کلاه و کمره و کربا و شاهی قبا و بن بر روزین نزدیک و ایسات چو هست
 بخت فرخ قبا و کلاه بزرگی بس بر بنها و بد سوی طیسفون شد ز شهر اصغر بد که گردان
 کشان ابدان بود خرمه جوان هر دو سالش سترخ ری می بود شاهی در ابره بود از کی بود
 میر اندک از میان شو قزای بد قبا و اندک ایران شد که خدای همچون سالش بست و سر بس
 شو قزای بطرف شیراز لشکر کشید ایسات بر رفت شادان سوئی شهر خورشید بد ز هر کام
 رودشته بهر خورشید بدی گفت بر گیس که جز نام شاه بد نداد و از ایران در گنج و ساه بد
 قبا که چون این سخن شنید در دل رنج گزید پس فرستاد بر شاپور دست و نامه طلب او بد
 فرستاد چون باور در نوشت بدیت و کوه سپه فرستاد آمد بری بد چو با و بهاری بفرمان بد
 شاپور که پیام شنید و نامه خواند همان در بلان را رخواند و بسوی طیسفون لشکر راند بدیت بد
 و پیش همان در بنو آتش بد بخت کسیر و زین شاختش بد پس گفت که منم ازین تاج بی بهره
 و از بی بهره در جهان شهره اگر تو اعانت نمائی گره از کار کشائی او گفت بر آنچه فرمائی بنده بجام
 پس قبا و نامه بدت از خوب نوشت و شاپور را ابالشکر بد انسو دست که شو قزای را بر بند و از با
 بر کند ایسات بستند چون مهر بنیاد شاه بد باور و شاپور لشکر راه بد خود و نامه ایران قبا
 جوی بهر سوی شهر شیراز بنیاد روی بد آگاه شدن شو قزای از آمدن شاپور
 بر سر او کشته شدن شو قزای ایسات چو آگاه شدند از سخن شو قزای
 هم آنگه باور و لشکر ز جامی بهر رسیدند پس یک بد یک فرزند و فرود آمدند آن دو گردن فرزند
 چو بست شاپور با شو قزای بد فراوان زدند آن بد بر و نیک رای بد و در این شاپور نام
 قبا و شاه شو قزای را او در زندش کرد و با بدیت بد را بد و شو قزای در میان بد فراوان
 نالید پیش همان بد او گفت که آن سزایم چنان و این بد بر پانجم بر آید و آن ایسات
 ز فرمان او بچگونگی کرد بد چو بر آید و آن بد بر پای مرد بد چو شنید شاپور را بدیت بد

بزویای زوین خود بخت بسیار و ولد بسته پیش قباد و به قباد و از گوی که کرد و او
 سماگاه او را بزندان فرستاد و پس کسش از او با و پیش کسپای شهری لندان شد
 نیز و نام قباد اندکی به پس قباد و بخت برگشتند و جاهاست بر چوینت است که کمتر
 بر او بد و سر فر از به قباد کس ای بر بیدی باز به نوکر یا و شای کرون جاهاست
از نسل ارسنایان و کسختن قباد و زوین چوینت است در بارگزیدند
 نشانند که شای بر و ازین خوانند و قباد و اسبم پیش او بود او بزندان فرستاد و زهر
 گهسان گشت است بی از از زهر بزندان پیش که نشودی بید با جهان است
 روزی قباد از زهر گفت که ای بزندان پیش تبری کشای از هفت ایسات اگر تیرد و اگر
 از پای من به چنان دان که بخاری از رای من به چوینت تیرد هر با کیزه راه به سبک بند
 بر وقت از پای شاه به شب تیره از شهر بیرون شدند به زویدار دشمن بهامون شدند به پس
 شهر بار مرغ بار خود را خواند همه راز با و شان ماند و زان پس او به خیال گرفت چون با بود
 که مشتک بدینی رسیدند پس ده مردی بود نام سردار و قتری و شست چون حور امان قباد
 چون هر چه بگریه دید از خود بخورد و دید است به باغجوی چون روی دختر بدید ز منزه جوان
 خونا بدید به پس ز به گفت که از مرد دهقان مرد خورش من خواست او رفت و از مرد دهقان
 رازش گفت دل دهقان چون گل گفت تر با ما با هر خواند حفت است باید خود منند
 قباد به چنین گفت کین ماه حفت تو با و به قباد آن روی امیش خواند و بزنانوی خود
 نشانده گشتی که از زرش از گیتی بوی بود و داد و تا هفته به بود و شاد است بدان ده سیکه
 هفته از به راه به همی بود شتم با به راه به چون به خیال رسید شاه به میان او را خوش گزید
 پس مرد و چند پیمان کردند و از اول گفتند شاه به میان در گنج کشاد و اباساز و آلات بقباد
ایسات بشاه جهان داد او از نه به سلاح و سواران لشکر به به و زان جای شاد و دل
 جوی به سوی مرزبانان کرد روی به چون بزویکی فان دهقان رسید مردمان بدور
 شده قول فرزند گزیدند ایسات بهی شده بودند و قباد به که این پور شاه فرزند با و
 چوینت ده خانه شد شاه و کلام به به پیش او خواند کسری بنام و کران و قباد

چه ایران از مرد خوشنوا و باو شاه شدن او بار دیگر ایسات
 بیاید و لشکر سوی طیسفون بنه دل از درو ایران بر زخون به ششیدند گروان که آمد قبا و
 سیاه و شکر از گرواد و چه چاده همیشه او در زمان به بر خفته بر خاک تیر و دیوان به سیاه تخت
 کیان نشست به دور گشت جا مانسپ مهر ریت به وزدن پس از مهر ابر کرسی زر گرفت
 و همه کارشاهی بدو پذیرفت عبت همه کار و کردار شاهی خویش به بزرگتر سپرد و بنشانیش
 چندی برین گذشت که کرسی بزرگ گشت شاه و انامی از او بدو نشاد که از همه شهر بگریزید و ایسات
 بفرستگان و او فرزند را به چنان تاز به تاج بر بوسند راه همه مرز ایران و توران چنین بود
 آمد او از بزرگترین به از ان پس بیاید لشکر و همه به شت آن باره او را چه یک مهر بود و کر
 آمدن مزدک نام و انامی نزد قبا و و دستور نمودن قبا و مر او را و
 کردن بدین او ایسات باید یکی مرد مزدک نامه به شکر بی و بر و انش و شاه و کام
 نیز و شهنشاه دستور گشت به نگهبان مرگ و گنج گشت به چندی برین گذشت که عالی از خاک
 گشت و ار شدت قبا عالی غنی و در و شس کیان گشت ایسات ز روی بود از شدت با پند
 بایران کسی برت و باران نبرد به غمین گشت بر کو تو لگر که بود به نسبت با او برابر که بود و در از
 بستدی جز و ادبی بدان بود و خیره ماندی همه موبدان قبا و که از او چنین لشف دیدین او که در مزدک
 روزی شاه گفت که ای شهریار مر کسری از دین ماملد و انکار و او را بدین ما سپار ایسات
 چو این گفته شد دست کسری گرفت به بد و ماند پشاه ایران شگفت بعد از و نامور دست بست
 ششم به به تندی ز مزدک تا باید چشم به قبا و گفت که ای مرد در از دین کسری چه باید دیگر او گفت
 که هنوز از و شش منی خدی بوی شیر و نهان پیر ایسات چنین گفت مزدک که از او راست
 نهانی به بار و نه در دین ماست به بد و گفت کسری که ما به زمان به بگویم بگویش تو کسیر نهان
 مزدک گفت که از شاه زمان بخوای تا چند گاه کسری گفت که همین پنج و شش ماه پس قرار بدین داد
 و بچوان باز کرد پذیرفت و نشاد کسری به بیاری کس به که داننده به بد و فر ما در کس به موز
 به ای با موبدان شکی از اصله ز کسری گذشت و از مزدک سخن به گذشت او گفت همه سر گذ
 به بیت بحسری به بزرگتر سخن به خود و مند و اندگان بهن با چوان کسری شنید از مزدک بر قبا و

سخن از بدعت که اکنون فراز آمد آن روزگار بد که دین بی را شوم خوشتر است بنگاه که قبا
تخت گشت و کسری بر کرسی زر منجبان گروش آنجن که دند از مزوک سخن برگفتند بیست
چنین گفت موبد پیش کرده اند مزوک که ای سر پرانش شده بود یکی دین نو ساختی و جهان آن
نهاده زن و خواسته در نهان نهاد و اندر کس که باشد در پیر چنین چون شناسد پس
نیاید که کمتر مشرب بهتر جوید و از مزوری خود را پیر گوید تو که زرا از یکی میگویی و دیگر می
و آن را بجز خود شماری بر خود ندی از بی ایست **بگفتند** از مزور کسیت به هم گنج و
گنج کسیت به چو شنید گفتار موبد قبا و بهتر شفت و اکثر سخن داد و او همه گفتند که مزوک نزد
شاه برگزید مباد و فرمان داد که آن سید را با اسد روانه کردار کنند و گویا آری تمام است
بکسری سپردش بنگاه شاه به اما او که او داشت آن دینی راه به نگون سخت رازنده بود اگر
سر مردیدین نگویند که **دو کوشمان قبا و از دین مزوک و سپردن بلج**
تخت بکسری و گذشتن ازین سرای ایست ز شاه پیش بگشت
چون سال حل به نعم اوز مرکش درآمد بدل به یکی نامه نوشت پس بر جریه بدان خط شاه
و پذیرید تخت آفرین بر جهان آفرین پس از آن سپردم کسری روی زمین و افزودم بر او تاج
و گین بدت بکسری سپردم تاج و تخت به پس از مرگ با او بود تخت به چون قبا
گذشت سال بشاد از آن پس کچم از مرگ نبود **ایست بگیت** در از مرگ خود نوشت
که فرجام کارش بدانکه چیت به نکر و آوردین که باید بهی به که میرفت باید بدست
پس قبا و از جهان رفت تاج و تخت کسری برگرفت بدت از آن پس بدیدند روی قبا
ز گیتی گذر کرد برسان با دستش **کسری و شیری و این و برت سلطنت**
با عدل و او ایست چو کسری نشست از بنگاه نونا بهی خواندندی در آستانه
جهان نماز شد از سر تاج او می به لبایش و گرگ آب خوردی بجوی به در نامم کردند شیری
که خفتش جوان با و دولت جوان به جوان کسری تخت نشست بل بر او درین کسیت
گفت که در مغز خود با پخت ایست همه مرد باید راستی به نباید با و اندرون کاسی
همه در فرمان نیروان پاک به مرد بر و از مانداری پاک به چون نوشی روان این سخن گفت همه

نواب او آفرین گشته است از گوشت نازان ابر چار بر پاره از هر طرف گشت آباد شهر بخشن
 خراسان در صحنان حرم آفر آبادگان چهارم مرز خراز خاور تا باقر صفت همه دوا گیتی بر از
 دوا کرد و همه جای ویرانی آباد کرد و هفتاد و هشتاد و نود و یک و دو و سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نود و
 دوا و نگوئی اسباب یکی نامه نوشت بر سلوی بد پسند آیدت کان سخن بشنو
 که اول سخن از نیا پیش کنیز جهان آفرین است تا پیش کنیز که او دوا فرمود خود داور است بد
 نه بر برتری در جهان بر برکت که از قوز زمین تا آسمان برین گواهیست بدین که مانده همه را و
 باوشند بشاهی که مراد است گاه دوا از ماه تا ماهی گواه نهاد پس مرا نه نیست برید و اسباب
 کشاورست بر ما درستی به پیوسته خیره در کاستی به نرزدان و از ما بر کس در دود و به که از مهر و
 دواوش بود تا رو بود شاه را موبدی بود با یک نام عرض سپاه بد و تمام روزی موبد شاه
 گفت که ای نوشیروان اندا تو پیر کرد و جوان اسباب که چو آباد این جهان از گنج بود
 بستن اندر سزای سنج به اگر بد بدیش خواهد رسید به از ان از زودل باید برید به جوان به
 سخت ناخوش بود به اگر خیزد فرزند وارش بود به چو شنبه نوشیروان این سخن به بر از نشد
 اندرین کار بن به چگاه بر گاه نشست چون سخن گفت با او گفت که سخن نباشد نهفت گاه
 که از کار داران من بر کسی بد رفت تا رخ از ستم دیده گسل و دل سنجاب و خورنه بر هم اسباب بد
 شود تا در روشن دل به که رخ از ستم یگان گسل به سباده اگر از کار داران من به هم از لشکر و
 لشکاران من به بچیند کسی با دل در و ستم به که از کار داران من آید گزند به بر آمد از ایوان کی از
 زخوشید تا تیره قوز زمین به جهان شد بگرد از هم هشت به همی بر در کوستان لا گشت به
 و ساد و آمد ز منید در صحن به همه شاه خواندند از آفرین رفتن نوشیروان بولایت
 خراسان و کرگان و سبکتین میان ایران و توران اسباب از
 پس بود کوس لشکر باند بهی ماه و خورشید خیره مانند به بن آسان سپه زری خراسان کشید به
 بر آفرین و بر کسم ساسان کشید به چون بکرگان رسید بخت زندگان و بد و زنجی به سامون گزند
 جان سامون بر کوه راه گشت در تمام روی دید زیدان گشت به است کی تر در او دید زیدان بر
 بران گوشه کوه که نشست به از شاه گفت که ای خسر و دایگر و اینجا اگر از کرگان گزند بود

چو خوش بودی ایسات درین نامور جای بافر سہی ہو دل ماز اس ہو جی سہی ہو نیار ہم
 گردن باور اختر چو ز بس غارت و کشتن و تاخترن بہ شاہ حکم فرمود بسد آ رہن بزرگی از
 سنگ و کشتی بست کہ موش از چنگ گرگ این گشت بیست ہدی در نہادند از
 بزرگ ہو ز مہ کیسہ این شد از چنگ گرگ بہ پس شاہ شکر از وریاسوی اللایان کشید مزی این
 دیدت سفت کشید بس فرستاد ہسوی مرزبان آنجا کہ بیست کہ گفتند مار از کسری چہ پاک ہو
 چہ ایران بہا چہ یک شست خاک ہو فرستادہ کہ بر اللانیاں رفت و فرمود شاہ گفت ہمہ شکر گفتند
 پس بچن کرد و در شاہ رفتند ہمہ تا بزرگان و کند اوران ہو بر رفتند نزدیک شاہ کہ ان
 گفتند کہ ما بہ فرمان بران شاہ بخشید گناہ شان تران پس بچند کستان رفت سران آنجا را
 پیش گرفت بیست ہسید کسری و ہو خست شان ہو با بزرہ ہر پاکہ ساخت شان ہو
رفیقین نوشیروان از ہندوستان بر سر بلوچیان و و استان او
 باقیصرت از ان پس جو آگاہی آمد شاہ ہنگشت از بلوچی جہانی سیاہ شاہ طلب
 لشکر کشید چون در آنجا رسید ہمہ را تفرغ کشید ایسات زدوشن فراوان و انک نامہ ہزن مرد
 خلی و کوچک نامہ ہو چنان شد کہ بہ کو و انسان مگہ ہو بدی بی نگہسان و کردہ طلبہ و تران سر
 سیاہ سوی کیلان گرفت چون بہ دریافت کیلانیاں بچنگ گذشتند بی نامہ رنگ گذشت
 و ہر کہ ز نہاد جو ہست بہ و لغوض ساخت و ہوخت پس لشکر سوی ہوان بردخت ایسات
 بہ ہر یکی لشکر سیران ہو پدید آمد دست نیزہ دوران ہمسایہ سواری و بکشا و لب بہ خند گفت
 کہین مندرست از عرب بہ شاہ گفت پس چہ شور و غوغا ہو چون مندر نزدیک رسید زمین ہوا
 شاہ کہ دید پس از قیصر سخن زیادہ بہ گرفت شاہ بر اشفت و فرستادہ بہ و فرستاد کہ از تخت و تاج چہ آید
 بیاد بیست کہ پیش کہ لشکر فرستہ روم بہ ترا تفرغ ہوا کہ دو جو سوم ہو قیصر چون سایم شنید
 سخن زیادہ کسری کہ بہ کہ اگر لشکر نوشیروان بچند از دست نیزہ دوران سایم سیاہ از کرمان با کران
 بیست زمین آنکہ بالاست بہا کہ بہ ہند ان وشت بی اتب دریا کہ ہو فرستادہ کہ گشت
 بیاسخ گفت شاہ بہ گفت کہ ابالشکر طغر بکر بہ روم تاز و سر قیصر در باز ایسات ہند
 سپرد ان سپاری کران بہ ہر فرمود کہ بہت نیزہ دوران بہ سپاری ہر جنگ جو بان ہر روم ہا کہ ان

در آن روز از آباء و بوم بر رفتن منتهی و کما یسایه و سکران و جنگ شدن با یسایه
و فتح ایران و صلح در میان این کت سوسی از م منتهی پس برگشت به پیش
قیصر خلیفه وقت به نجات مکر خورشید بنوشیروان به سکه برشید و چار و زمان به چون لشکر شاه
بطاریه رسید و کما یسایه قیصر در رسید و روز شنبه جنگ در میان روز چهارم صلح
از میان ایسات جهانک پناه اندر آمد چون به ویران ایران گردید و با گروه به رفتند
و در آن روز به زهر ریزن کوه و هر کج و بوم منتهی جنگ گران کرده شد و در روز
چهارم صلح گیتی فرود آمد و شد آن مرزا با بوم به سواری نزدیک جنگی زد و در آن
جنگ پسران که بهشت نوشیروان و نسا و بعد این دستا و پسران شهر شهری خسرو زین بنیلا
نهاد و حکومت آنجا بودی و او و خود از آنجا به بطرف قیصر لشکر کشید به میان با و قیصر
خبر شد که آمد ساه به جهانجوی کسری و سلان و گاه به مودان را برخواند و از صلح جنگ سخن
مورد گفت که ترا با کسری و جنگ چو آب و رنگ چون نشسته و سنگ قیصر ازین سنگ
رنگ بر روکت شکست دل گرد جنگ شکست مهر اس نام دانای ابا برده و بدنه
شاه فرستاد و ز نهار خوست شاه از و کرد و دیگر باز خوست بهت پذیرفت از و هر چه آورد
بود به اگر برده و جامه و برده بود به پس شاه چندی در آنجا ماند چون رای رفتن گرفت حکومت
آنجا بشوید بهرام برگرفت ایسات جهانک خسرو چو خورشید بود و به جهان از و به و ایسات
خردمند به شاه بارای و شرم به سخن گفتن خوب و آوای نعم و و کر تولد کوسن ز او
بن نوشیروان و قبول کردن او وین عسی را و مخالفت نماید
ایسات بر میان رفتی و دست پر پناه شاه به پالامی کسروی به در ماه به کی کوک
آورده خورشید هر به ز خورشید مانند و تر به و در خواند نوشیروان بوس ز او به بختی بران
خوب رخ تند با و به چون بسن شهر رسید وین ایسات برگزید و از نزد استار کردید شاه از و
ناخوش گردید ایسات نشستن بگوش کند شاپور به و به از ایران و از با خسرو و بود و به
که باز آمد از روم شاه به بنالیدان جنبش در سنج راه به خسرو بوس ز او رسید که شاه خست
سنگ کش شاه گزید و ز که است بخت است که کش شاه از شاه به و به شد

تو او را سپاه پنهان گیسایان مرز مین که از گرد و گردن سپاه آگاه گشت نامید بجا گشت و سپاه
 نوبت عیبت نشناور بر جان آب و این سپاه نیز یک نوشیر و این سپاه نامیده و او چون
 گفت از سپاه نوشیر از موبدان برینید که چه سناری آن سپاه کوسین باسح نوبت از خوب رز
 که سناری مبرود بدان به نوبت اسپات که هر کویک بر گشت شبان و در از آن سگالی
 سبا و چه چنان آن که از مرگ شبان میزد و دیگر دو کسی شام جز مبر او به پس سپاه که او را چنگ
 گیر بسایک با و قازن راز لب نباید گشت بر آنکه که او دشمن با و شاست به چنگ
 سیکری روست به و شاد که گشت نامیده و او در سخن تمام در و یاد نگهسان بر این سگالی
 سواد شنید مانند شکر سومی گشت زرا گشت او هم با سپاه مبر و رسید اسپات بر نوبت
 شکر زحای به نوبت آمد و ماکره نامی به چنگ اندر و نوبت شد نوش از او به نوبت ر و از نوبت
 در این سپاه پیش از سقف گفت که سواری بر با و م بود و از مرگ م بود که هیچ نوبت نوبت نوبت
 سحر مرگ را جانور به اگر مرد خوبی غم من مخر به این گشت و لب برب نهاد و از نوبت و بد
 مکر و یاد سپاه از مرگش بر آگند گشت لبان با و ماکر شس که شنید از جان بخید و از پس گریه
 بیوش گردید اسپات ز پس گریه بیاب و بی نوش گشت به نوبت خاک اندر افتاد و سپهوش
 بر نیم سپاه و آئین روم به نهادند صندوق در خاک نوم به خواب دیدن نوشیر و این
 که از راه رسید اشکن بز چهر حکیم و گفتگوی نوشیر و این حکیم اسپات
 روی نهایی روشن به بیند خواب به به بود و نه با چو آتش در آب به نوبت به شاد و به نوبت
 در این به نوبت و در و دنیا و دولت جوان به چنان دید و خواب که پیش تخت به برستی ملی سردا
 وخت به گرازی تیز دندان شادوی و ناز نشستی بر آن تخت سر زاز کسی چون چشم را اگر باز
 غمید آن گرازی سر و لش از نوبت گشت در از نوبت گفت آن که او دید و خواب شاد و به امام بود
 نامیده راه به کسی از رازش گشت که از سپاه به پیوست و موبدی حبت از او کرد
 از به چالاک حبت به نوبت بشیری گذر شسته بود کی دید باز به چهر نامش بز چهر به خواب
 از و رسید او گفت که پیش شاه باید سخن فرستاده اسپ و در م به نوبت به نوبت به نوبت
 اسپ و در م به نوبت به نوبت به نوبت به نوبت به نوبت به نوبت به نوبت به نوبت به نوبت

با بخت جوانی از عکرات سخن بر انداخت که این راز نماید و نهفت در شستان شاه جهان مرد بر ما
 بصورت زبان عفت یکی مرد با سستی در شستن به بار ایش لجامه کردت زن به
 این سار بلا سفین خلائق بستان رود میان کتبان آنکه در بوشاه چون ایوان از سگان
 بدخت و تبار را اطلب ساخت چون پیش رفت پیش حست غلامی بر آرد چالاک و حست
 کیمیا غلامی بدید آمد در میان به بیالای کسیر بر بچه و کسان نه که با دختر بهتر حاج بود
 بلایا چو سروی بیخ عاج بود که شاه گفت که این مرد از که بود آو گفت که با کس در دار و
 بود و حله در خیم فرمود که مرد در اورخان نهفت زود اسباب فرزند شد کار روز
 خرد بود کار سپهر به سر شکر سوری پر از او بود و نهفتش دل و مغز شتاب و بود
 نشسته سخن گوی بقتل مرد و به بر گاد بودی بخواب و بخور و شاه بر انا بار گفت که در
 چرا باشد نهفت موبدان بعد در یافت با نه گفتند که ز هر چه از آنچه سخن شنیدیم بدو
 که بدست از ان خوب گفتار بود هر چه حکیمان بر کتاف و زهر به بودی رسید از قضا و قدر
 گفت که از محسن و کوشش با بی خبر دیگر گفت که از خون تر که ام گفت که مرا استگی با پیشگی را نام
 بیت خمین او باح که شتنگ به تیری بر کار با پیشگی به یکی گفت از ما که ام نکو تر گفت که
 باخرد دار و خبر بیت بد او و دوش در کند استی به به بند در کتری و کاستی به دیگر گفت
 که باوشا که ام خیر است که از او ترسد بار سا گفت که ز شهر بار آمو بهار یکی آنکه از دشمن ترسد روز
 جنگ تر و دیگر که دل خود در رنگ سه دیگر رای نکر و به پذیرد و در ز و چهارم سرش باشد تیز کرد
 شاه رسید که ای بوشند در جهان هست سو و مند گفت که دل با خدا و نهفت که از راه نزد ان
 حست از حست به بدان نیز خوشنودی شاه است به پس رسید که با فرزند از پدر به بود گفت
 به با بیان در و مند شاه گفت که با باح که با به گفت که باخرد از و واج حست خود در جهان
 در دخت و فاست به و ز و شستن دل به است به به شهر بار چهار چیز باشد کار به
 بیگم دیگر از مایش روزنگ ستم وقت بارگرتن از نیک و بد شمار چهارم به شستن
 از کوشش با پندی حست خوی مرد و نا بگویم به پنج به و ز به پنج عادت نشانی شد رنج
 شستن بودن باخبر تر و دیگر باشد با هنر سه دیگر بخورد از شستن به شستن چهارم خود در شستن

نثار و گذر کردن از نادانان گویند سفت سر کنی اگر خشم بر سر بکنی در بر بکنی مروت در هر بر نادان خشم کن
 بجهت سه ویز با سپاس همایون نشانی خردمانند بر سر بر سر و دل در خشت برگزند بفرستند دروغ
 مرد دروغ گم و فرغ اسباب سپردن بدای در نند و بختش چندی بن نوشته یا یکی سحران
 بوش به ششده خندان از پیش که بی بخت است بخت شبکی این به چو عوی که با بی بخت
 کام به زبان بگفت هر چه از نیام به چرخ گفت که در جهان با بخت از یکی چون تو نباشد
 بیاورد پس برای بخت به نظر و بهر و بهر بخت به پس از آن بوزر همه خنمای عدان و در
 بر شاه که و با و گفت که و متور نادان هرگز مساب و آسای از دستور بد گوید و گفت که به
 هر چه شامی بر سر بکنند و نند بلید که باشد و میر به همان بر بولد و سخن با و گیر به بخت
 ز بس بگویند و بهر چون راه دین به جهان ناری فحاش و با فرمود آن زرب گاه و الا شاه مروت
 حق شناس خون شناس هر که شاه خوار کرد و دانش همیشه بد و آسای همه در جهان چندان
 بود و مده که او بدل شاه خندان بود و بهر که کرد و کسری بخت راوی به و دانش گشت خرم زود از او
 سیاسی ز ناموختن بکرمان به نوز و دانش بخت دل اندر گمان و کر زرم خنمایان به بیابان
وصلح خاقان و نوشیروان و کرد عدل و داد آن آسای گفت و بخت
 که بخت عجاج به چو کسری کسی نیز نهاده باج به نیرم و نیرم بر میر و داد و به چو بخت
 زمانه ز او به نوز و نند گمان و دانش آموختی به روز از ادانش بر او فرختی به ساری ساری
 و ز راه روم و نند بیان بر آن میگفت از هر مزر و بوم چون کسری عادل زمان گشت خاقان
 امحا و پذیرفت و رسولی با بخت و پادایر گرفت و نسا ده که در میان گذشت عانفر نامه سال و بیابان
 که راه و کس خنمایان بایر انیان شنید آید گزید که اگر شاه ایران زمین خاقان زمین با بخت و بهرین
 که دیدند همه بد بخت میان گزیدند بر آن فرمود که در میان به ایام یاد کرد و نابود تا از میان
 این نادر بود و آسای بیاید یکی تا ختن به جهان از نسا ده و پودانش به نوز کرد آن
 سو از این بخت به نسا ده را سر جوید بخت به خبر که خاقان رسید بخید و به بخت
 به نسا ده از ختن به نسا ده به نسا ده در سواری نماید به عانفر به نسا ده بخت نسا ده
 گفت چون لشکر خاقان از نسا ده بخت نسا ده عانفر به نسا ده بخت نسا ده بخت نسا ده

که پیشتر شکست او به پهلایان است شکست از پهلایان به شکستی که نامش بود
 سلمان به خیمه نوشیروان رسید که عاقبت شکست دید و خاقان ملک پهلایان برگزید
 شورنگ و درگاه لشکر کشید برسلان کرد ایسات یکی لشکری بودی که گان کشید که آن
 که از پهلایان پدید آمدند و خاقان شایه به گنگاه می خیمه زد و با سپاه پهلایان
 که عاقبت گفت که تو در نبرد با نوشیروان کی داری در و تو همان است تو باشا ایران
 رزم باد و باد با دستهای و لشکر با و پس خاقان نامه نوشت و ایامی هر روز است ایسات
 ایسات بود شکست آفرین بود و اداری شاه ایران زمین بود که دوستی تو در نماند
 که ایسات با شاهرخ پهلایان به پیش از جنگ با پهلایان فرستاد پهلایان که برود رفت تا نرسد
 بر ایران پیرت است به پیش از جنگ با پهلایان که برود رفت تا نرسد
 شاه رسید و پیام شنید و فرستاد که ایسات که برود رفت تا نرسد
 رزم به خود کسی رزم به گزید رزم به برسم کیان خلعت از شنیدند فرستاده رسدی و چون
 فرستاده که بازگشت و بر خاقان از نوشیروان استایش گرفت و آفرین زد و بازوش گفت ایسات
 چو بگناه باشد سپهر و فاست به با و در گون ننگ بلاست به بیالای کسرت و بازو
 بیل به کفش گاه بخشش چو دریای نیل به تخت سروش است بر روی تخت به یکی بار و شاخ
 زیبا درخت به چو ساز و بهشت اندرون به گاه به گنج بهی در زمین آن سپاه به اگر شنیدش
 لوه آهن بود به چشم او چشم سوزن بود به چو خاقان چنین آن سخنها شنید به بر سر و در چو
 ال سلسله به بدل گزید که شاه در صبح با بید در سر او نهاد که دوسه دهم به نیکوتر یکی را است که چشم
 از بد در این شکست است کی را بنام شنید که به ز کاروی اندیشه کوه کنه به نام
 استاون خاقان بر نوشیروان شکست عاصی و صلیت و خیر
 بیز فتن نوشیروان به یکی از آن پهلایان و بیجهان دیده را پیش از
 فن به بر سرش به پهلایان شکست آفرین کرد به کار به توانا و دانا و پهلایان
 بود به شاه ایران در و به خداوند کویال و شمشیر و خود به بدای و گاه با پیش از شاه شنید
 مردم مردم از چشمه و فرزند است از یکدیگر و در سر نشد شکست که مردم مردم بود شکست

اگر چند باشد بزرگ و بلند همچون نامه بهر رسید موبدی از رسالت گرفت او را شاد گفت نامه داد و
 گرفت ایسات چون نامه شاه ایران بخواه از همه سخن در شکستی بماند به چهره گفت خسر و
 که خاقان بدین به بزرگی است با او از زمین به بزرگی خرد و در دوازده هزار از زمین به بزرگی و در پیران خواند سخن
 با سخن راند که تخت آفرین به با او در میان آفرین پس از آن به بود به خاقان بدین و ستاده ایان نامه
 مهر گزین رسید سخن از پوستگی بر چید است شنیدیم ز پوستگی هر چه گفت به در پیمان که با او بود
 از بخت به و شکست همراه را به بخت چون سر شک تا از مو خشک کرد و مهر از
 شک به رسید مر شاه مهران از رسالت برگزید ایسات به او چون که شکست فلک شک
 نهادند مهری به و بزرگ شک به گزین کرد و مردی خرد و مندا به کی نام او بود مهران شکست
 مهران که نزد خاقان رسید نامه داد و پیام برگزید است سخنهای نوشید روان بر شاه و به بزرگ
 در لشکر می کرد و با او به پس گفت که مر نوشید روان از سوز خاقان و شاد و لیکن با صلح در و با ایسات
 که گویند بن بود با نیراد به جهان بود و شاد او نیز شاد و به پرستار ز او و نیاید بکار به اگر خست
 باشد پر شهریار به خاقان گفت که ای نیکو کار دل را از نیاب رخ بر ایسات مرا
 و پس به دو یک خمر است به که بر تارک بانوان است به چهار تندی از پرستندگان به
 پرستار و بیدار دل بندگان به از ایشان کی شاه و هم تا از گزند هم مگر هر چهار از پرستار تاج
 و گاه را خواستارم خست بانو بنوز تا پیشیار و تطویق و باره از زور کمید از یار کار مهران که
 به و بگریه کی را مقابل او ندید پیوند شاه به و برگزید و از خاقان بدین عنوان سخن جدید ایسات
 من این که بی تاج و بی است به گزیدم که با شاه من در خمر است بهنگه که خاقان به بختار او
 شکست آتش ای و کردار وی به پس موبد از پیوند خاقان اباشاه از آن را از خمر خست است
 رخس چون مهر نانت بخاقان گفت که از خست به چون گل با شکست ایسات هم از خمر
 خاقان و از پشت شاه به بیاید کی شاه ایسی گاه به بر ضد او خاقان بدان گفت در کی
 و ستاده با ماه شد شاه جوی به سوای ای نویسنده و از آن به به هر چه به ایسات
 به هر چه ایسات از این پس بیاید از هر که و شاد و به بزرگان در هفتاد و باره و به خمر
 گفت خندی و بخت و به بخت به بخت تو ز خمر به شاه گفت که ای مهر نیک خست

در دنیا مرد و چیز بهتر یکی سخن خوب و در غروب تا هست جهان مگر و در جهان مگر و در
 و بی از اری سپردان بیت ز خورشید از آب و از با و هماغه به نگر و در کهن نام و کرد و باک
 و مرد و نیکو کار و ایجا باشد به شرم و در پیشگاه گمانم که من باشد این بر چهار و بسیار سخن از من یادگار
 بیت از من بود کار است خدین سخن به گمانم که هرگز نگردد و کهن به پیش گفت که فرخ کدام
 که نام شاه کام او گفت که بکنام و نکنام شاه گفت که از گشوی دیو که ام می ریو گفت که مر از بر و
 جهان خدیو است بد گفت که گشوی زیزوان است به که اندر و گیتی بد و عجب است بد به
 آنچه کان به رون تو در و اش پس از ترک دشمن بود به پیش گفت نوشیروان که از کترین گرام
 که هر که بهتر از او گفت که و انایان شاه گفت که و اما کدام جواب او بر کدام که با نفس نگردد و ام
 و در زمان شاه نماید سر انجام است همیشه خردمند و سید و از به نیست به گشای زر و زر گار
 کسی که بکنج دور من نگر و به هر که در از او بر خوشی بگذر و بد شاه گفت که از زهر چه بهره و گفت که ز یک
 محض پس شاه پرسید که به هر چه سخن باید سپرد و بزرگی بگوشش و یا از بخت باید که گفت که مر
 به دور چون جان تن باید سنجید است چنان چون تن و جان که بستند بخت به به
 بیدار و جان و بخت به بگوشش نباید بزرگی بجای به بگوشش نیکت بود و نهامی به باز شاه
 گفت که بسودمند و خرسند چه بیداری بند گفت که بی از خردمند پس شاه گفت که شایسته گو
 که بایست تو باز شاه پرسید که جهان از چه آباد گفت بعد از او و از آن پس شاه از بی که زند و بستند
 یاد گفت رخ و مند بی که زند و از اهل بی شاه استند باز شاه گفت که نویسد ترک ام گفت که که بجا
 بزرگ گفت تمام طاعت چندین گفت که کلو بکاری بزرگ به بنیفته بماند نترند و شرک به باز شاه
 گفت که از به شاه پس که در نام فرمان و گفت بر که بداد و خرد و در هوا طاعت چندین گفت
 آنکو بود و او که به خرد و در ای و در بنگ و در پیش شاه گفت که از دوستان کهن که باشند
 به هر چه سخن طاعت کهن او با سخ گفت به به هر چه فردی و در او و او ان که است به
 ما بگفته گفت که از آن به پس سخن از آن شاه از پیش شاه گفت که که ام گران بار گفت که گنگار است
 که است در و بسیار استی شاه به چمن و او با سخ که بارگاه به موبدان که در سوالات شاه و با سخ
 حسب و خرد و بزرگ و در کهن که در بند و نیایش بزرگ که بزرگ باغ و در طاعت سپاس از خداوند

اندران از نگاه همین این زمان آن ازین در گذشت که جنگ گرز و کجنگ است چون
 کار ساخته گردید شاه فرستاده را خواند و از هر دو سخن را اندیت نوشتا و ده انی رسدش خواند از کار
 فرادین چنانکه از وقت تا وقت نوشیروان جواب نامه رای بنهید دست
 بنهر چهارم منع تخته نرد و اسب است یکی نامه نوشت نزد یک رای به پرازدانش اگر
 دیگری انی بنهید نامه کرد و آفرین خدای به و اگر کار آن موید بر جای بنهید همه کارش شرح و بیان
 بنهید آورد بازی بجای به پیش واضح با و برای نیکرای که آیدون بوزر همه چو شد بهر با کجنگ
 بتوسیرد اگر بنص کیش دست بهوی برتری در نه فرمان بری است اگر دست بر تخته
 بران تخته نرد به هر از نماز تو دست بر و به چون نامه فرین مهر گردید بوزر همه پرا با نامه
 ز شاد و راه ستر گردید چون بقتوح رسید فرستاده پیش ای زشت و از رای بوزر همه سخن میگفت
 که اسبها شطرنج همه در نور دیدند و دیگر همه تخته نرد در آن جدید اسب است کنون آمد آن موید از حنبد
 بقتوح نزد یک شاه بنهید به نهاد است بر جای شطرنج نزد به کجنگ تا بازی که اگر و نبرد
 بگاه که خورشید مانند گشت بوزر همه پیش ای بنهید زشت نامه داد و پیام گفت رخ راه
 بر تفت و از بازی تخته نرد بگفت تو بد از اوست و از نرد بازی از است از یکی نیامد است
 است پس از فکر بگفت این برای به که این را اند کسی سر ز پای بنهید رای بوزر همه گفت
 که پیش ای و این همه نه بر جای اسب است نیامد پس بگاه بوزر همه به رنگ گل از خوان کرد
 چه به بخت و پیش اندرون تخته نرد به همه گوش مهره را یاد کرد و بنهید پس ای خیل و سپاه هم
 آرایش ز همه گاه بد و نمود و از هر دو سخن بود در سوال ای باخ به جاشنود کس با فرین او کشت و نما
 تحت و دید ایا حضرت نمود اسب است بیاید ز قنوج بوزر همه به بر افزاخته سر بگردان سپهر به در ایون
 چو آورد نزد یک تحت به بر و شهر بار آفرین کرد بخت به آوردون بوزر همه حکیم کتاب کلید
 بر ایا پیران از قنوج و خوشنود شدن با و شاه از و اسب است بگاه شهنشاه
 نوشیروان به که بختش جوان با و دولت جوان به از هر دو نشی سو بهی خواستی به که در گاه
 از ایشان بسیار است به پیشگی که آینه بزدی بود به پیری که سید سخن گوی بود به هر دو
 به گام ما بگفت کای شهر یازان لمر در نوشته دیدم در ز فرم بنهید و آن که بر که بنهید گاه است برسان

خوشبختی نشان اگر قطره از ان ریختن بر چنان میگان مشکو کرد و هم اندر زمان اکنون منجر اهرم که بود
 شاه پور انور بگر ایچ و ان گیاه را بازمی اسباب تن مرده که زنده کرد و در دست بود چو
 نوشیروان در جهان با دست بند بگفت مشا درین نشانی بدین بود که از مومن ایما شد
 بر نامه من بر برای بنده به من که باشند آن آری هند به شک بر تسلیم گذشت و آن نامه
 شاه بن بر بنی که است چون بر برای بند رسید نامه داد و سخن این گیاه چید را می گفت که برین
 شکست نباید در زید اسباب نباشد عجب که همان در مال بود بر آرد که مردگان را از خاک
 زمین که در اندرون بر که است به به جمله باشد از بر دست گیاه شک تر آید هر دو کان اگر مرد زنده
 از گیاه ناما باشد گیاه اسباب ز برسان گیاهی ز خشک و ز تر به می در پر کند و بر مرده بر
 همی مرده زنده گشت از گیاه به همانا که است آمد آن گیاه به چون بر همان بخرد آن که گشتند
 ای از این گیاه گفت بر گفت که این از در هفت همانا کار کرده بود شا که او بودش از این فرما زو
 حیت بدست کان کار یک با و شاست به که زنده کند است و فرما زو است به بر
 شاه گفت که ای بخرد آن از شما که اسم کار دیده و ستود و روان گفتند که فلان شاه او را طلبید از
 تا گیاه سخن پس گفت که است باید که گیاه اسباب گیاه چون سخندان و دانا چو کوه به که باشد
 به ساله او را شکوه به من مرده چون مرده نش است به که نماند آن به جایی بی راه است به
 نیا است پس نوش گشود و کام به که از بتاری کلید است نام به برم نان گیاه این کلید است
 پس به کنون ای شه هند فرما و پس به را می گفت که کلید و کتب خازنه است او که پیش ما
 خوانی و من بعد بشاه سخن ای اسباب کلید با و در گنجور ای به می بود گنجور با بنما سے
 بران در کنان نامه در خانه بی به به روز بادل همیر اندی به چون بزوی آن کتاب ا
 بر خواند به باب بدل اند از این شاه کرد و در کلید را بدان در نور و اسباب بدن چاره
 آن نامه بنده و ان به بیاد نزدیک نوشیروان به از ان پس سایه بنزدیک را می به که شور
 باز گشتن سجای به پس رخصت کرد و در شاه دان بر شاه رسید و از گفت و سخن و سخن بر چید و آن گیاه
 از دانش آمدید اسباب به گفت شاه ای سپید مرده به کلید روان مر از زنده کرده
 چو نامون بدانش همان نماز که و به چو ر و با به و گیر اند از و که و به و زان پس کلید از به

بزبان مازی گشت و در دهانه محمد اکبر باو شاه شیخ ابو افضل در زبان سی سخت ایسات
 کیفیت آن ایریاری زوری می بر انسان که کوتاه شد و او می بود بیست گو یا پر آنگذ
 بنشت چنین در آنگذ در راه و کر محبوس کردن نوشیروان بز چهره را
 و میل کشیدن به ایسات نگه کن کنون کار بوز چهره که از خاک بر شد
 بگردان سپهر چنان بود که کسی با آن وز کار به رفت از مد این ز بهر شکار به زمامون
 از غوغاری رسید به دخت و گیا دید و هم سایه دید به همی بود با شاه بوز چهره به هم از بهر پیش
 هم از بهر بهر چوین از بهر گان بچاکس بود و نوشیروان با باغ در آن سایه گشت است در بود
 بوز چهره را خبر است تعیین نمود که ناگاه از ابر مرغی سیاه پدید آمدن شاه مرید گوهران در
 همه در خوش آب و یاقوت زرد و چید ایسات بخورد و ناگاه خود بر پر پرید و هانگه زودار شد
 ناپدید در گشت از کار بوز چهره به زمانه از کار کرد آن سپهر به درین بود که شاه چشم کشود
 چون نظر بگردان نمود بر بوز چهره چشم فرمود که مران کور شک چشم گو گفتند در آن
 ایسات بفرمودش دید بر بیان کند به بد انده بر خانه زندان کند به در آنجا به است بوز چهره
 عجب ماند از کار کرد آن سپهر به پس بوز چهره بودی گفت از از نهفت او به بر شا گفت
 شاه از نیاب شگفت گفت که اور از قید گران بر بند با یوان ایسات بفرمود کسی که آن
 بند جای به با یوان بر نش ابار نهامی به و ستاد خلعت از و غدر خست به پسند به شاه
 لغارت به چندی بر نه گذشت که ستاد قهر را به و چون قفلی بر نوشیروان گذشت و رفت
 درین قفل رازی هست اگر دهنده سر است و ستم با تو رسا و از این است ایسات بقفا
 درین قفل ناسوده است به نهفته بگویند چیزی که است که بنوستیم با آنچه گویند است به جز از
 از جز که امن است به شا گفت که از فضل زندان نماند از هم در نهان است تو کو گفته ای
 بن شاه باش به بر پیش دل گری و اما بوشس به پس بود از خواند درین دهستان چون
 بر چند بحیب بفرمودند بی طلب نبردند تا چار نوشیروان کس بر بوز چهره فرستاد و باز گذشت
 ندر چو است است زبان تو مغرور اگر دتیز به همی بادل خویش کردی ستم به به خود را
 است از بهر بی تو رفت از فضل دهن سلساوی مراد خود را بر باو نسیادی ابدون در

بر بادوی اگر از این قفل سرشته نشاوتس در میان از ما تو که دار و دانی تو ز هر چون این سخن
 به و در کهن تازه گردید شب زار نالید و گاه بود گاه رسید ایسات و شاه جهان گفت
 بوزر چه بود که شاه را تا بگردید و سر به اگر شمشیر در دل و شمشیر روان از از شمشیر
 از آن پس فرستاده گفت شاه که پیغام نگار باسج بخوابد و بنام او گفت که ای شاه
 از لورج قفل سخن تو هم آگاه بودی گفت که میجوی بدین اداسیات سه دست گفتا فرج
 از رویان و خلافتش بود و یک گفت فرزون به یکی سفته و دیگری شصت به سوم که از من
 جنت و انامی روی چون این سخن شنید کلید آن بر نوشیروان گزید و مران سه و زاکر پدید
 نخستین ز کوسری سفته بود و یکی سفته و گر نالید و انامی سوم که مرد انامی بوزر چه دید از
 عدو بینا پیش مرگت و ز زید بوزر چه در خنده و بدین نوع سخن بنجد ایسات گفت
 زان پس که مار خرد و بهی از پیدی برین بگذرد و بهشش و او شش برای و در شش
 خروج و اندیشه گنج بهت به شاه بوزر چه از زو گه ارادت و فرستاده حضرت جو است
 چون بقیصر رسید و ازین در سخن کشید قیصر برای بوزر چه آفرین گزید و با زو سا و شکس شاکشید
 عیت فرستاده و شکس باز رساد که شاه را زو فرگشت تا و نامه نوشیروان
 نوشیروان بهر فرسید خرد و پند و اوان مرا و از عدل و اداسیات
 گذشتم ز توقع نوشیروان بهنجهان سروانندیشه با جوان به مرطیع شکست و سر بر گشت
 پیبری خکن گوهر آنگشت به که چون گشت نوشیروان از زمان به یکی نامه نوشت از
 زمان به کنون نامه شاه نوشیروان به بخوان بنگر کن بهوشن دان به شسته بسی پند و اندرز تو
 ز دانش همه که به لبر ز بود به چنین گفت کین نامه دل بسند به به دانش برای ز فکر است و پند
 این اباب فرستاد به فرزندانش ایسات تو ای بهر مزناک فرزند ما به پذیرفته از دل به پند ما
 به دانش شتاب و به بزدلان گرای به که او است بیان تر از بنمای به نامه که بهر فرسید
 پیش به بر و در راه زوان سخن پرسید که از به بیان ره توان رسید گفت که دانش با
 ایسات چنین ادب است که دانش گزین به خود ای که پروردگار آفرین به صبا و اگر با
 تو بیان سخن به که جای است بیان سخن را گفتن به صبا و افزه بی کتابان طروش به گفتا

بگوی مختصای گوش به در سر کار او را یاد کار و زبان او بر روغ مگردان شرمسار است
 باز اگر دوان مگردوغ به چو خوی که سخت از تو گمرد فرغ به بهر کار و زمان مره جز
 ز او میکل از او باشد روان تو شاد و یاد او شش نیکی را به نیکی آرد و بدی به به گمار نه هر جو
 باینه مندان بدارنگ و پو اسیات همیشه یکی دانشی پیش دار به در احون دوان تن
 و پیش دار به پنجشای بر مرد مستمند ز به دور باش و شترش از گزند نه کسی و اما باشد
 سو و مند شایان و بزرگان سخاک سوید تو زو زو شب این نامدر امش و ارد خرد او او در دل
 پیش شمار طیت خداوند گیتی نیاه تو با و به زمان و زمین نکلوا تو با و به پیری کهن از
 نیران پسید این سخن که ای شاه با و او جو در راه نیاد و از شایخ خرد که به خور و شاد طیت
 چنین ادبایح که دناست شاد و به دیگر اگر ششش بود با تو او به و قیام خرد و بر بهت نهاد و در
 لعی همه بر با و راه است گزین تبار تو بود و آفرین و دانش با راستی چون نقش زنگین به
 در دانش از گنج نامی است به همان نزد و اما اگر می است به چون سال شست گذر و در
 به حال خود راست سرد و دل اب به نیکی سپرد و اسیات مذ و انکه او نیک کرد و از مرد و به
 نیاسد و جانز ابزیدان سپرد و به و شش که ماند می نام بر به نیاید با آغاز و فرجام بر به و به که در
 بر و اندوه نیست بر آن زندگانی بسیار گریست و ناوان از زندگانی بسیار گریست و ناوان از زندگانی
 بود و به همه زندگی او بر زمان بود و به صوابست زندان گهی بر گناه به ز به با دل خویش که در بنا
و کوفات یافتن قیصر و کس فرستادن نوشیر و ان بر و هم نزد پسر
قیصر و محالفت هر سگ اسیات چنین آمد از گفته باستان به از گفتن آن
 دانش و استلن به که اگر کسی آرد با او به هم به جز و جهاندار کسی نزد هم به که تو نزد با و
 که قیصر مرد به زمین زمان دیگر را سپرد و به پر از پیشه شد جان کسی زمرگ به پیشش لعل
 رخسار چون زرد و برگ به پس فرستاده بر کزید و نامه با سوگ و در در فرزند قیصر حید اسیات
 یکی نامه نوشت با سوگ و در و به پراز آب دیده و رخسار زرد و به ترا به بجز خاک ز جانور به
 سرای سنج است و ما بر گذر به اگر گنج بایم و خود و ترک به رهانی نه بایم از خاک مرگ
 تن برضا با و او و بر راه نیایمان پایا به نها و طیت بر راه بزرگان نهی پای خویش به نکلند

اندازه آبی خویش به فرستاده که قبضه گذشت نامد و او و از شاه بر عاگر و با قیصر چون رفت
و عاشقید و عنوان نامه سبک و در دلش بر مید و بر فرستاده و باخ سنجید اناسات گفت
قبضه من جا کنم به نه از جنس و امثال کسان که هر چه به نه تر سبک و شستن تا نه بهت به
اگر چند کسی جهان باو شناخت به فرستاده که باز گشت از شاه و دید شنید گفت که بر
ایست ز گفتار او شدل است شاه به بهر گفت بخوردی از رنج راه به نشاید اگر
شعبار نیامد به حلال جهان باور من چرا هم به پس طبل کوچ ز چون خرقه سبک سبک به تا طلب
لشکر در کشید ایست سواران وی جوید صد هزار به حلب را اگر گفتند که حصار به بهر
از رویان سی هزار به گرفتند که در آن خبر گذار به چون قانیه عافیت بر رویان تنگ و
چاه و قیصر فرستاده به شاه که زید و یوزش و زید ایست همه سبک با زور تویم به رستاه
و در زینهار تویم به بخندید نوشیر و آن زین سخن به که مرد و ستاره افکنند بن به بخشید و آید سو
طبیعتن به سیاهی پس شیت و ش اندرون به چون شاه طبیعتن رسید مرد بهقان
سخن بدگرگون کشید که اگر از زمان امان تا هم از گاه کیومرث تا زو کرد دفتر به سازم ایست
رگاه کیومرث تا زو کرد و بهر گفت من آید پر آگند که و به از ان پس و ان دنیا به سر به
اگر بگذرم زین سرای سنج ذکر و لیعهد کردن نوشیر و ان سپهر و هر فر را
بعمر هفتاد و چهار سالگی ایست چو سال اندر آید هفتاد و چهار به پیر اندیشه برک
شد شهر بار به چهار تا ای که خدای بخت به که پیر امن و او به بخت به سپهر و او را اگر گاه
شش به همه ترا و دنیا دل و شاه گش به بردی و فرنگ و پیر و رای به همه پاک و
و دلکشای به از ایشان بهر شد و بهتر سال به اگر انخای به هر فرد می بی بهال به شاه به بر چه
گفت که کامی د شتم در هفت عمر به هفتاد و چهار رسید مشکم کافور کرد و دید پس همان که خدا
با یخچد ایست چون بگذرم زین سرای سنجی به جهان سایه یکی که خدای به سیام
بیزوان که فرزند هست به خرد و اند و انا و زیدان است به به انش بود مرد را منی به
زند است آبروی به دیگر برداری و خشایست به که تن را به و نام و آراش است به خرد
شده و گریسی و او که به شکلیا و جو یای دین و بهر به پس رای تو به تر از منی بدین بهر

بر روی کتختها و افسرد که آری باشو و سر اسماست بران کوش تا در دل کسی به ز تو بخ
 و ایوه باشد بی به بختت که گفتنی بر بیست به بگویم که بشیر سر اسماست به او گفت
 که ای شاه زردان بیست رای تو ز بیست آنچه میگویی که از فرزند ارجمند کدام شاست و گو
 اسماست بختایش دل اسناد از بیست به که بر در و اور بسیار گریست به زمانه که او را
 نباید ستود و نه کدام است فرما چه دارم سود و نه سر او آرام بودن کی است به که وار و جها
 از بیست است به لکن شایر رسید که در گیتی زبان تر کار کدام وجه چیز که مردم از وید بر زمان
 وجه چیز است که زود بگذرد و کدام گنک پیش آورد و بنامی گیتی بر گفتار که در سلطنت
 بر چه اسماست ستمکاره کس نشک و شرم نیست به چه چیز است کس آب و از بیست
 یک روز شایر بر آمد ز کوه به ز گفتن ز بانس نباید ستوه به که انما یبر بر پای است
 یار است با شاه گفتار است به که این گفتهها جمله باخ و هم به بین از ز روی فرخ نهم به
 پس گفت که از فرزند دل بر شاد و نند بگرد و اسپند و مردم ناسپاس همیشه در بر اس را از بیم
 گرفتن او اگر ز خو تر از خیز آنچه رسیدی از بر و دوست از بر و وطن با بندی بدوست و او
 دشمن که گشت زبان با بیست اسماست کسی که فروتن تر از او تر به دل و دستانش بود
 شاد تر به چو گستاخ باشد ز بانس به به ز گفتار او دشمن آید سزد و نه زبان کار تر کار گوید که
 چیست به که فرجام از ان می نباید گریست به پیشمانی آرد به کار سود و به گل زرد و چون
 نشاید در و به چون بر مز با سخ می شنود شاه به و آفرین فرزند و حکم به منتن فرمان فرمود
 اسماست شهنشاه کسی چو با سخ شنید به ز زردان بر و آفرینها گزید به نوشتند عهد به
 بفرمان شاه به که هر فرزند او دخت و کلاه و کوفات نوشیروان و نو
 عهد نامه به هر فرزند و پرفتن او اندرز نوشیروان اسماست به پیوستم
 این عهد نوشیروان به به پیروزی شهر یار جوان به جهانز انامیش چه کرد از بیست به به یار
 بجز بیخ و بیمار نیست به یکی نامه شهر یار ان بجز ان به نگر تا که باشی چو نوشیروان به چه گفت
 آن سرانیده سا بخت و به چو اندرز نوشیروان یاد کرد به سخنهای هر مرد چو آمد بین به و در
 یاره افگند موید سخن به بفرمان شد رای زن با و بر به نوشتند پس نامه جبر سر به

سر نامه از او کرد و یاد و بیدار گفت اندر ز پور قبا و پند پس نوشت که ای پور نیکو کار انجان را
 مر سوفا شام عمر مر که رسید به قباد و چهار مرتبه اگر در هر جهان شهر باره مردمان را در این دار
 تخم نیکو کار ایسات سادش نیکو بیای بیشت بد خاک آنکه ز تخم نیکو کشت بد
 نگراناشی جز از بر و باره که تیزی خوب آید از شهر باره و جیاهلوی بیدار و فرزندت خوش
 پمانده ساله با آبروی بد بنزدان نزدیک دار و دل بر بدت سران گمار تا روز رنگ
 مر آناید بجار ایسات همه کار با مرد و انا سگال پنج تن از باد شاهی نهال بد بشکر
 در گنج بسته کن بد چشای بر مرد نیکو سخن چه همه گوش دل سوی درویش دار بد غم کار و چون
 غم خویش دار نه که آید از آید بجار پند مباد و دار و از محبت و دولت بخش بر خور و
 ایسات گفت این زینت چشم از زمان به چون تو شیر و ان کس نه بد زمان بد پند
 و جان از این سخن یاد کار نه تو ای کار از من که ز بهار دار و کرد باد شاهی بر مضر ن نوشوار
 بن قباد و دینور شدن از و مرید او رسیدن ساوه شاه ایسات
 کنون تلج و اورنگ هر مرد شاه بد پیار ایم در نشانم نگاه به یکی برید مردمان بیست
 پسندند و ز او از مردی بد پندیش تا چه دار و بیاد و بد زهر خوشت محبت شاه
 چندین گفت پر خراسان که شاه بد خوشت بر نامور شگاه بد خوشت آوز گفت بر جهان از
 من بعد سخن بیا و فرین بر همه بد کرد و ز آفرین مر شاه در گنج گشا و دل بد او خوش نهاد و از او
 برید او رفت بیدار ایسات سر کنه داران بر از گشت به سگاره و اول بد و گشت
 چو چشایش آرد دل شمر باره تو اندر زمین تخم کثیری سکار که چندی بر گذشت که خوبی بد گرفت
 یکمان از درش رفتند و بدان گردش حلقه بستند ایسات بسالی با صلی بودی سده
 که تو ماه بودی بسیار و سپاه به سه ماهه خرفش مکان صفهان به هوای خوش جای گل بهار
 زمستان آمدی جای اطمینان به ابا بشکر و موبد و نمون به بهاران شدی سوی اورنگ
 بد نیکو چندی برین بر گذشت به چون در سال از باد شاهی او که گشت مخالفان از بر سو که
 او آن ساوه شاه از مری آمد با سپاه و هزار و دویست پیلان جنگی بد و همراه ایسات زد
 بری تالیب مرد و بد سپه بودا گند چون تار بود و بد و زبان سوی قیصر نامد ز روم به